

افغانستان آزاد – آزاد افغانستان

AA-AA

چو کشور نېاشد تن من مېباد بدین بوم و پر زنده یک تن مېباد
همه سر به سر تن به کشتن دهیم از آن به که کشور به دشمن دهیم

www.afgazad.com

afgazad@gmail.com

Political

سیاسی

عزیز نعیمی
۱۱ جولای ۲۰۱۴

دفاع از اشرف غنی و یا عبدالله، دفاع از جاسوسی، دفاع از جنایت و دفاع از وطنفروشی می باشد.

قبل از آغاز به بحث اصلی، توجه تان را به نکات ذیل خواهانم:

۱- به دنبال خواندن مطلب آموزنده و بکر «فمینسم سیاه و انترسکشنالتی» برگردان از «نیما کوشیار» در همین پورتال، افکاری از چگونگی تطبیق عین نظریه در افغانستان نردم شکل گرفت، که در همان مقطع آن را نگاشته و به پورتال «افغانستان آزاد-آزاد افغانستان» جهت نشر فرستادم. ویراستاران پورتال بنا بر دلایلی از من خواش نمودند، تا نشر مطلب را به چندی بعد موکول نمایم، خواهشی که از جانب من پذیرفته شد. لذا مطلب حاضر با آن که خودش کاملاً مستقل و از لحاظ محتوایی هم سیاسی بوده با آن مطلب اجتماعی کمترین وابستگی ندارد، مگر باز هم می تواند به مثابه ادامه مقاله اولی به شمار بیاید.

۲- از آن جایی که در این نوشته، در عین حالی که دولت دست نشانده استعمار در کل مورد حمله قرار گرفته و با روند استعماری به اصطلاح «انتخابات» مخالفت صورت گرفته و نقاب کذب و ریا از چهره هر دو کاندید برداشته شده است؛ باز هم بیشتر و برجسته تر «عبدالله عبدالله» افشاء شده است؛ و چنین مواردی برای تفرقه افگنان خیلی ساده است تا نویسنده مطلبی را مهر بیگانه زده، دیگران را علیه وی تحریک نمایند، در گام نخست خلاف آرزوهایم اندکی خود را از لحاظ تباری معرفی می دارم.

همان طوری که بار ها نوشته ام، پدرم معلم محمد نعیم با قومیت تاجک و از مردم قدیم کابل بوده، کسانی که عمر شان به بیش از نیم قرن برسد و در کوچه سراجی زندگانی نموده باشند، همه او را می شناسند. پدرم چه در همان زمانی که معلم بود و چه هم قبل و بعد از آن یک دکان «بنجاره فروشی» را که از پدر میراث برده بود، صاحب بوده اداره می کرد. در دکان از کشمش و نخود گرفته، تا انواع شیر پودری و از بوره و چای گرفته تا چند تخته اسپرین و .. پیدا می شد، مگر آنچیزی که برای دکان نسبت به همقطاران شهرت بیشتری کمائی نموده بود، کاغذ پران ها و چرخه های تازی بود که در آنجا به فروش می رسید. زیرا اکثر کاغذ پران باز های معروف کابل از شیخ لنگ گرفته تا بیجو و غلام چوپه و دیگران با پدرم در تماس دایم قرار داشته، همین که گاهگاهی در پیشروی دکان یگان پیاله چای سبز همراه با دشلمه می خوردند، خودش کلانترین اعتبار برای دکان به شمار می رفت.

زندگانی فامیل ما الی سال ۱۳۷۲ که جنگهای کابل به اوج آن رسید، در همان جا سپری می شد، خودم با آن که بعد از فراغت از پوهنهی ساینس در سال ۱۳۵۶ در همانجا به حیث اسپستان قبول شده و به گفته مردم «دپ مه جوالی بلدیه

هم نداشت» تمام ساعات خارج از وقت رسمی خود را، در کنار پدر گذرانیده و با شغل پدری دکانداری یعنی «ارزان بخر و قیمت بفروش» و از آن مهتر کاغذ پران سازی و شیشه زدن تار آشنائی کامل پیدا نمود.

وقتی جنگ قدرت شهر کابل را به تنور «نمرود» و کشتارگاه بیگناهان مبدل نمود، کاکایم که در عین حال خسرم نیز بود و آن زمان در خیرخانه با دو پسر ۱۶ و ۱۸ ساله و همسرش زندگانی می نمود چند بار خواهش نمود تا آنجا را ترک نموده همه به خیرخانه کوچ نمایم، مگر پدرم بنا به علاقه ای که به خانه، دکان و درکل زندگانی در آن محله داشت، از پذیرفتن پیشنهاد کاکایم، طفره رفته، همیشه امروز و فردا می نمود تا این که جنگ شدت گرفته، از یک طرف مدافعان بالاحصار در وجود گلبیدین جنایت یار و بعد ها در همکاری با دوستم و لشکر گلم جمع وی و از جانب دیگرلشکر جرار و خونریز ربانی و شورای نظار در زیر فرماندهی جنایت سالار کبیر، مسعود و شرکاء، با راکت پراگنی های کور تقریباً نصف بیشتر کوچه را با خاک یکسان نموده و بیش از ۶۰ در صد خانه ها را به ذغال فروشی مبدل نمودند.

در چنین شرایطی، باز هم کاکایم تحمل ننموده با هر دو پسرش به خانه ما آمدند تا با موافقه و یا بدون موافقه پدرم کوچ و بار ما را همراه به گفته کاکایم «مغازه قاری امان بابیم» بر چند کراچی بار نموده، با خود به خیرخانه که نسبتاً آرام بود انتقال دهد. بیش از سه ساعت بین دو برادر بحث چه که منازعه بود، یکی می گفت:

«اجل به دست خداست، خدائی که یونس را در شکم ماهی زنده نگهداشت و ابراهیم را در قعر آتش نمرود، اگر بخواهد ما را هم حفظ خواهد کرد، بسیار که دل می زنی، دست دختر، داماد و نواسه هایت را گرفته، با خود ببر. ما دو تا – منظور خودش و مادرم- را بگذار. هر چه قسمت ما بود، همان می شود. بنده نوکر و غلام قسمت خود است»

و آن دیگری با آن که از لحاظ اعتقادی مرد متدین و خداشناسی بود و تا جایی که همسایه ها نقل می کنند، همیشه نمازش را به جماعت خوانده بود، بدون آن که متوجه گفتارش باشد و حتا این که با برادر کلان با صدای بلند و لحن تند صحبت می نماید- کاری که تا آنزمان من ندیده بودم، حتا وقتی که پدرم از دخترش که نسبت به من حد اقل ۴ اشکل درست و سالم داشت، خواستگاری نمود، هیچ گونه اگر و مگری نکرده، فقط همینقدر گفت: عزیز جان صاحب مرده وزنده من است، اگر دختر قبول کند، از همین حالا، همین دشلمه، شیرینی خردش حساب شود- می گفت:

«اوبیادر! چرا شق می کنی؟ اگر دلت به حال خودت و اولادت نمی سوزد، رنگ زرد و دود گرفته نواسه هایت را ببین!! در این خانه و دکان چه داری که همه را قربان می کنی؟؟»

با تذکر تقصیلی آن بحث که بار ها عین مطالب از هردو طرف تکرار می شد، نمی خواهم سرتان را به درد بیاورم، در نتیجه آنها خواستند تا من تصمیم بگیرم. من هم که منتظر چنین پرسشی بودم، با قاطعیت رفتن خود را رد نموده گفتم:

«کاکایم می تواند، مادرم، همسرم و فرزندانم را با خود ببر، مگر من پدرم را تنها نمی گذارم»

رسیدن بحث به این جا و ماتم زنها به دنبال آن، سرانجام پدرم راضی ساخت، تا همه به صورت دسته جمعی با برداشتن چیز های ارزشمند از خانه و دکان، به این مهاجرت اجباری تن دهیم.

در نتیجه همه به صورت فعال شروع کردند به جمع کردن اموال خانه و دکان، بعد از تلاش زیاد، سرانجام کراچی هم آمد، بار ها بسته شد، اموال کار آمد دکان نیز در پیپ ها و صندوق های چای جای به جای شد، وقتی همه آماده حرکت بودند و من لنگ به عنوان فرد ناتوان می خواستم با همسرم و فرزندانم، دست مادر را گرفته، به پائین بیایم، صدای مهیب و گوشخراش و تکان شدیدی همه ما را به سمتی انداخت. در بیرون خانه یک راکت اصابت نموده بود، از کدام طرف؟ سکر بود و یا سکات؟ بر آن «Made in» امریکا نوشته شده بود و یا روسیه، فیرکنندگان آن پشتو حرف می زدند و یا دری و ازبکی، معلوم نشد که هیچ اهمیت هم نداشت زیرا یک نکته را با وضاحت کامل می دانستم که هرگاه لباس فریب و ریا از تن آنها بیرون کشیده می شد بر تن تمام آنها می شد از دور «Made in» امپریالیزم را که در

کارخانه اخوان ساخته شده بودند تشخیص داد. قربانیان آن کاملاً مشخص بود، پدرم، برادرش و هر دو پسر کاکایم، با دو نفر کراچی وان و تمام آنچه ما در طول سالها جمع نموده بودیم. از همین روست که من نفرت نسبت به هیچ قوم، ملیت، زبان و نژادی ندارم، مگر با امپریالیزم و ارتجاع پدر کشتگی دارم و تا زمانی که نفس در سینه ام می تپد، این دشمنی فروزانتر خواهد شد.

نمی خواهم در اینجا برای شما مرثیه بخوانم، مگر همینقدر می نویسم که امید، هیچ انسانی در هیچ زمانی چنین تجربه و سرگذشت تلخی را شاهد نباشد. چهار کشته قطعه قطعه شده، زندگانی برباد رفته، دو زن، سه طفل و یک پای لنگ. آنهم در شرایطی که انسانهای دوپای برای نجات جان تنها خودش، دوپای دیگر قرض گرفته، با چهار پای فرار می نمود. چند تن از اهل گذر که هنوز باقی مانده بودند، با دیدن اوضاع به کمک ما شتافته در حالی که همه را خطر مرگ تهدید می نمود، به پاس آشنائی و روابط نیکی که با پدرم داشتند، من را به یک «کراچی تینگ» ی که بر بالای آن ترکی می گذاشتیم، نشانده، در حالی که قسم می خوردند که قطعات اجساد را یافته و دفن خواهند کرد، حدود صد تا دو صد متر ما را همراهی نمودند.

وقتی تنها ماندیم و می بایست خود را از سراجی تا خیرخانه می رسانیدیم، آنهم در شرایطی که نه از تکسی خبری بود و نه از موتر سرویس، و من می خواستم تا از کراچی پائین شده، با لنگ لنگ خود، به راه بیفتم، به یک باره دو زنی که تا آنده فقط گریسته و بر سرو صورت خود کوبیده بودند و یکی برمرگ شوهر، یعنی شریک یک عمر زندگانی پر از فراز و نشیب و آن دیگری بر مرگ پدر و دوبرادر جوان خون گریسته بودند، همت، شجاعت و ظرفیت بزرگ زن افغان را حین مواجهه با ناملایمات نشانده داده، در حالی که می کوشیدند تا آن «کراچی تینگ» حین رفتن انحراف پیدا نکند، اگر بگویم بر من فرمان دادند، زیاده نگفته ام، تا در همان جا بمانم و به سرعت شروع کردند به تپله کردن کراچی.

وقتی اینک من ضمن برخی نوشته ها و یا اشارات، نمی خواهم کمترین اهانت و یا تحقیری را نسبت به زن، به مادرم به همسر و به دخترم شاهد باشم، به یقین در کنار آن که پای اعتقاد ایدئولوژیک و ادعان به تساوی مرد و زن در بین می باشد، احساس ادای دین نسبت به جنس زن، که هنگام مصیبت بیشتر از صد ها مرد، شجاعانه تر عمل نموده و می نمایند، انگیزه آن است.

با آن وضعیت خراب سرکها و دادن جواب به سوالات با ربط و بی ربط و حتا ردیالنه فرستادگان خدا بر روی زمین که ادعای صیانت از دینش را داشتند، در هر صد و دو صد متر، بعد از حدود ۴ ساعت رسیدیم به پل باغ عمومی. در آنجا با گذاشتن تنها شیء باقی مانده از زندگانی پدری یعنی «کراچی تینگ»، با پولی که مادرم از زیر چادری در آورد، خود را به وسیله تکسی به خیرخانه، یعنی منزل خسرم رسانیدیم.

وقتی به خانه رسیدیم، تقریباً از شام گذشته بود، خُشویم با اضطراب تمام منتظر بود تا شوهر و پسرانش ما را با خود بیاورند، ما رسیدیم؛ مگر از افراد دیگر خبری نبود. او بیچاره که هیچ به فکرش نمی رسید که چه مصیبتی بر سرش رسیده، ضمن ابراز دلواپسی از بابت آنها، در پوست خود نمی گنجید که دختر یکدانه اش با نواسه های شیرین زبانش از مرگ جسته اند. می خواست هر چه پخته و آماده کرده است، هرچه زود تر بر روی دسترخوان بگذارد تا نواسه ها، بیشتر از آن گرسنه نمانند، مگر می دید که نواسه ها خلاف همیشه که تا پای شان به خانه مادرکلان می رسید، از در و دیوار بالاپریده، با تکیه بر مادر کلان هر چه دل شان می خواست انجام می دادند، هر سه با رنگهای پریده و چشمانی که به مانند آهوئی فرار کرده از چنگال پلنگ، تجسم ترس است تا چشم، خود را به مادرشان چسبانیده و از جای تکان نمی خورند، تا چه رسد به این که آرزوی خوردن چیزی را داشته باشند.

واقعیت قضیه را اگر بنویسم، من کاملاً گیج و گنگس بودم، از یک طرف به خاطر آن که پایم لنگ و در نتیجه ناتوان بودم و به همان مناسبت زنده مانده بودم، از تمام اهل فامیل خود را کمتر احساس می نمودم، مگر از جانب دیگر به علت آن که از دو فامیل، تنها فردی که به مثابه مرد باید تمام مسؤولیت های بعدی را به عهده بگیرد، در درون بر خود می لرزیدم، از همه اولتر این که چگونه و چه کسی باید آن خبر ناگوار را به زن کاکایم، به خشویم بدهد، فکری بود که لحظه ای آرام نگذاشته در درون شکنجه ام می کرد.

مگر این مشکل دیری نپائید، همسر من که از همان زمان دیدن کراچی سوخته و قطعات پراکنده اجساد پدر، برادران و کاکا، گوئی انسان دیگری شده بود انسانی که فقط در اسطوره ها از وی یاد آوری می گردد، از جایش برخاسته دست مادرش را با خود گرفته، بیرون برد. وقتی برگشتند بیچاره زن کاکایم چنان ترحم آمیز بر مادرم و من نظر می انداخت توگوئی تمام عالم دلسوزی و محبت شده و وی می خواهد آن را به ما ارزانی دارد. قسمی که بعد ها همسر من گفت: به مادرش گفته بود که کاکایش در راکت کشته شده، پدر و برادرانش مانده اند تا فردا بعد از دفن جسد بیابند.

این راز داری و مخفی کاری، یک روز بیشتر دوام نیاورد، زیرا همسایه ها شنیده بودند که کاکایم و بچه هایش کشته شده و وقتی همه برای تسلی آمدند، خشویم در کمال ناباوری های اولی، سرانجام پذیرفت که چادر بیوگی بر سر خودش نیز افتاده است و از آن گذشته، هر دو پسر جوانش، ۱۶ و ۱۸ سال، دیگر نیستند، تا عصای پیری وی گردیده بدانها تکیه نماید.

از آن روز خانه ای که ما در آن زندگانی می نمودیم، با تمام تلاشی که دو پیرزن، یعنی مادرم و خشویم می نمودند تا اطفال با آنها به گریه نیفتند، بی شباهت به تکیه خانه های اهل تشیع در روز عاشورا نبود. به خصوص وقتی هر دو تنها می ماندند تا می توانستند گریه می نمودند. من در آغاز آنهمه گریه را تحمل می نمودم، بعد تر به صحبت با آنها شروع کردم، سرانجام دیدم که خودم هم دستکمی از آنها ندارم و گذاشتم شان تا بگیرند و در عوض خود را برای تنظیم یک خانواده ۷ نفره آماده ساختم.

اندکی پولی که با خود داشتیم، با آن که کرایه خانه نمی دادیم، مگر تزیید روز افزون نرخها، نمی توانست برای مدتی بیش از یکماه دوام بیاورد، به حساب کارم خود را رساندن تا پوهنخی ساینس هم ساده نبود، چه اولاً آن منطقه را مزاری و حزب وحدت به نفع خویش قروغ کرده بودند و در ثانی بعد ها که از فشار آنها نیز کاسته شد، وضع ترانسپورتنی شهر کابل از خیر خانه الی جمال مینه، کاری نبود که از عهده یک انسان معیوبی مثل من ساخته باشد، آنهم در شرایطی که بوی خون و اجساد سوخته، چیزی به نام ترحم و دستگیری از ضعفاء در بین مردم نگذاشته هرکس بدان فکر بود که چگونه و هرچه زودتر خود را به جای امنی برساند. بر همین مبنا تصمیم گرفتم تا به شغل پدری یعنی دکانداری روی آورده، با سرمایه کمی که داشتم و به کمک زنان داخل خانه و استفاده از همکاری آنها در ساختن کاغذ پران، و شیشه زدن تار، چرخ زندگانی را به پیش ببریم.

در تمام مدت حاکمیت ربانی- مسعود، که آقای عبدالله عبدالله هم یکی از پایه های قدرت آن به شمار می رفت، با همین طریق گذران زندگانی را می نمودیم، بچه ها ظاهراً به مکتب می رفتند، خانم چون مکتبی که در آنجا تدریس می کرد مسدود شده بود، گاهی معاش داشت و زمانی هم تمام معاش، کرایه سرویس را بسنده نبود، پیرزنان هم بدون آن که درد شان را فراموش نموده باشند و یا لحظه ای از دعای بد خود داری نمایند، با کار در خانه و کمک در ساختن کاغذ پران و کوبیدن شیشه روز می گذرانیدند.

من هم در قسمتی از دیوار خانه خسرم، با کمک چند تن از اقارب و دوستان به اصطلاح دکانی ساخته و از آن طریق امرار معاش می نمودیم. در دوران حاکمیت ربانی – مسعود دو سه بار به دلیل دعای بد مادر و خشویم، که از ربانی و گلبدین شروع و به مسعود ختم می نمودند، دچار مشکل امنیتی حتا به لت و کوب و زندان شدم که خوشبختانه با مداخله

ریش سفیدان محل بدون تحمل فشار زیادی رها گردیدیم، مگر همین قدر یاد گرفتم که افراد «اخوانی» از هر قماش که باشند، همه مقدس بوده و هیچ کسی حق ندارد از آنها و عملکردشان انتقاد نماید، تا چه رسد به دعای بد؛ در غیر آن تیکه داران دین و چماق تکفیر آنها می داند و گردن گوینده و منتقد.

خلاف تصور بیشتر شهریان کابل که به دلیل حاکمیت مسعود – ربانی و پادشاهی قشر به دوران رسیده جدید و با خطری که از جانب زن، دختر و پسر خود احساس می نمودند و چه می گفتند و چه هم نمی گفتند به آمدن طالب و آوردن آرامشی که آنها وعده نموده بودند، از ته دل خوش بودند، من که می دانستم طالب هم از لحاظ ماهیت هیچ فرقی با برداران جهادی خود به جز یک دم اضافی ندارند، تشویش آمدن آنها را نیز داشتم.

تا این که آنها هم آمدند، این که برای دیگران با خود چه آوردند، من زیاد اطلاع ندارم مگر برای من به علاوه مشکلات همگانی، دو مشکل دیگر را نیز خلق نمودند. مشکل اول مسأله دکانداری و کاغذ پران فروشی بود. زیرا افراد امر به معروف آنها به مجرد آن که چشم شان به یک قطی شیر و یا شیرچوشک و یا یک زن سر لچ می افتاد، باید بدن من معیوب، ضرب «دره عمری» را تحمل می نمود و از آن گذشته به جرم فروش کاغذ پران که گشت و گذار ملایک را در شهر کابل دچار مشکل ساخته، گویا وزارت صحت عامه ملایک از طرق خاصی، مشکل بریده شدن بیضه چند ملک را به وسیله تار کاغذ پران ها به اطلاع ملا عمر آخندزاده شکایت نموده بودند، باید بارها لت و کوب شده و سرمایه ام یعنی کاغذ پرانها تکه پاره می شدند.

مشکل دوم نرفتن من در مسجد برای نماز بود. از آنها پافشاری و از من امتناع و بهانه جوئی. چون پای دلیل در میان نبود آنها زور می گفتند که باید وقت نماز به مسجد بروم و من هم ادعا داشتم که چون لنگ هستم، مسجد باید یک چلی و یا طالب را برای بردن من به مسجد بفرستد، تا من قادر به انجام فرایض دینی توأم با تعقیب سنت پیغمبر بگردم. سرانجام کار به یک مصالحه کشید و آنهم این که من باید در هنگام نماز، دکان را بسته نمایم. تا بی نمازان از من خرید نتوانند. هر طور بود آن زمان هم می گذشت، تا جائی با قیمت فروشی و سر مشتری کلاه گذاشتن و تا اندازه ای هم با چشم سفیدی و به کار بستن اصول مخفی کاری، یگان کاغذ پران خود را به فروش رسانیده، زندگی را سپری نمودیم.

تا این که ۱۱ سپتمبر شد، امریکا به صورت رسمی بر افغانستان لشکر کشیده آن را اشغال و فراری های شورای نظار را مجدداً از خواجه بهاء الدین به کابل آورده، با نشان دادن حامد خان، چین فروشی را مد روز گردانید. من هم در اواخر حاکمیت طالب گاهی سری به پوهنخی ساینس زده بودم و به اصطلاح استاد رسمی آن پوهنخی به شمار می رفتم، با آمدن اوضاع جدید، و افتتاح دوباره پوهنتون ها و مکاتب، مجدداً سری به محل کارم زدم.

از همان روز های نخستین وقتی چشمم به همراهان خلیل زاد «بگیل زاد» ها- کسانی که پدران شان مردم افغانستان را در میدان رها کرده و در غرب و در خدمت بیگانگان یخن پاره کرده و اینک آن فرزندان با ادعای فهم یک زبان خارجی، خود را بالاتر از خلق عالم می دانستند- و اخ و دپی که می نمودند افتاد پیش خود گفتم:

« عزیز بچیم، اگر پایت لنگ هم بود در تمام این مدت، نه در زمانی خلقی – پرچمی ها که آسیاب استعمار روس را به خون مردم می گردانیدند، و نه هم در زمانی که ارتجاع سیاه مذهبی در هر دو شکل مجاهد و طالب سوار بر جهل مفرط تاریخی، استخوان جمجمه افراد را خرد می کردند، یک لحظه برای آنها سر خم نکردی، با کار جمعی خانواده و کاغذ پران فروشی و تار، هر چند ملایک آزرده شده باشند، روزگار گذرانیدی، حال با این سن و سال و با در نظر داشت آن که سفینه های فضائی و درون های «طیارات بدون سرنشین» اشغالگران از سطح پرواز کاغذ پرانهای ما بالاتر و در نتیجه کاغذ پران فروشی جرم به حساب نمی آید، چشم به کیسه اشغالگر دوختن، اهانت به خون تمام جانبازان مردم من جمله اعضای خانواده ات می باشد. عطای اشغالگر را به لقایش بخشیده، با تکیه به شغل پدری، خود را سیر کن. شاید غذای خوب نتوانی تهیه نمائی، مگر کسی تو را به وجدان فروشی نیز متهم نخواهد کرد» با چنین فیصله ای، بدون آن

که بیشتر از آن به طرف پوهنځی ساینس رفته باشم، هرچه بیشتر در دکانداری مصروف شدم، تا اینکه که از چندی قبل بنا بر اشتغال نسل جوان به کار، تا حدودی شانه هایم سبک شده و فرصت آن را دارم تا با شما درد دل نمایم.

خوانندگان عزیز پورتال، تمام این داستان غم انگیز زندگانی ام را برایتان نوشتم تا وقتی در مورد کسی خوب و یا بد می گویم، و یا می نویسم شنونده و یا خواننده نخست به محتوای حرفم ببینید و در ثانی اگر به انگیزه آن می خواهید پی ببرید، لطف نموده انگیزه های عقب مانده قومی، زبانی، ملیتی، نژادی و مذهبی را دخیل نسازد. چه من با وجودی که از طرف طبقات حاکم و نمایندگان اداری تمام اقوام اعم از تاجک، پشتون، هزاره و ... لت و کوب شده دو دشنام شنیده ام به شرافتم سوگند که هیچ عقده ای نسبت به هیچ قوم، ملیت و یا زبانی ندارم چه همین قدر فهم دارم تا بدانم آن پنجشیری که به خاطر بریده شدن کاغذ پران پسرش، خودم و یا پسر را لت و کوب نموده و یا آن پشتون بچه ای که به خاطر نرفتنم به مسجد از پشت تخت دکان مرا به زیر انداخته تا ببیند که واقعاً پای دارم و یا نه و یا هم آن هزاره ای که به جرم داشتن بینی بلند در همان روز های نخست حاکمیت مزاری و حزب وحدت بر منطقه پوهنتون کابل، با چند قنداق تفنگ از من پذیرائی نمود، اگر خود قربانیان همان سیستمی نبودند که من هم قربانی اش بودم، حد اقل فریب خوردگانی بودند که سرانجام چوب فریب را خودشان نیز بر شانه های خود خورده اند، در نتیجه آنچه در قسمت بعدی این نوشته می آید، فقط شناخت شخصی ام را باز گو می نماید که شاید از دید برخی ها اشتباه تلقی شود، یکاش چنان افرادی درست آن را برابم بنویسند تا از تکرار اشتباه خود داری نمایم:

با این مقدمه طولانی مگر ضروری برای رفع هر گونه سوء تفاهمی می پردازم به پس لرزه های انتخابات تقلبی در کشوری اشغال شده و در بند و ادعا های آقای عبدالله، اما باز هم قبل از آغاز ناگزیر به تذکر نکات چندی می باشم:

۱- بنا بر اعتقاد من که بر مبنای مطالعات تاریخی در کشور های جهان استوار است، در یک کشور اشغال شده آنهم در شرایطی که غرش توپ و تفنگ و بگیر و ببند نیروهای اشغالگر حرف اول و آخر را می زند، ترتیب هر نوع خیمه شب بازی انتخاباتی به جز خاک زدن به چشم مردم و تلاش استعمار برای کسب مشروعیت برای یک دولت غیر مشروع معنا و مفهوم دیگری ندارد.

۲- بر مبنای همین اصل، تمام آنهایی که در چنین پروسه ای به مثابه کاندید قدرت، سهم می گیرند به علاوه آن که با شرکت شان در چنان روندی، بر مشروعیت نظام صحنه می گذارند، خود هم نمی توانند با ده ها بند به استعمار و نهاد های متعدد آن من جمله نهاد های استخباراتی اش، رابطه ارباب رعیتی نداشته باشند.

۳- در نتیجه تمام آنهایی که آگاهانه به چنین روندی پای می گذارند، به مثابه عناصری که اشغال کشور و دولت دست نشانده محصول اشغال را مشروعیت می بخشند، مصداقان اشغال و انقیاد طلب بوده، نمی توانند ننگ خیانت به امر استقلال میهن و آزادی مردم آن را از جبین خویش پاک نمایند.

۴- بر مبنای احکام بالا در یک کشور اشغال شده و یک دولت دست نشانده ای مانند افغانستان و اداره مستعمراتی کرزی، قدرت سیاسی از کلاه جادویی «انتخابات» و «رأی مردم» بیرون نشده بلکه اراده استعمار است که از میان جم غفیری از خاینان به کشور و ملت، آنی را که منافعتش را بیشتر تأمین نماید، برگزیده با «تایه انتخابات» تاریخ مصرف وی را تعیین می نماید و زمانی که آن افراد نتوانند و یا نخواهند منافع استعمار را طبق دلخواه استعمار برآورده سازند، با به وجود آوردن افتضاحاتی از نوع اوکراین، مصر و اینک عراق، با چند سیلی بر رویش و در صورت مقاومت چند لگد هم به کونش، مثل سگ آنها را دور می اندازد.

۵- با تأکید مجدد بر اصل «آگاهانه»، کثرت خاینان در یک پروسه، باعث تغییر مفهوم خیانت به صداقت نگردیده و من بعد نیز نخواهد گردید، چه در طول تاریخ بار ها اتفاق افتاده که کتله های وسیعی از یک ملت، بدون داشتن درک عمیق

از یک حرکت، بر مبنای عواطف و احساسات مواضعی را انتخاب نموده اند، که بعد ها تاریخ بر آن مواضع مهر خیانت بر منافع علیای کشور و مردم را زده است.

۶- با قبول اساسات ۵ گانه فوق، به جرأت و بدون اگر و مگر می توانم نتیجه بگیرم که نه تنها اشرف غنی احمد زی و عبدالله عبدالله، بلکه هر مدافع اشغال و استعمار انقیاد طلب بوده در نتیجه خاین به ملت افغانستان اند و هیچ گاهی و در تحت هیچ شرایطی نه تنها مدافع منافع مردم کشور نبوده و نه هم می توانند باشند، بلکه از آغاز تا انتها، با به رسمیت شناختن دولت دست نشانده و مانور های سیاسی آن، در عمل در خدمت استعمار و تأمین منافع آن قرار داشته و دارند.

۷- تنها تفاوتی را که در ختم پروسه بین آنها به وجود آمده- هنوز مطمئن نیستم که از طرف دول اشغالگر و رقبای آنها به غرض از هم دریدن شیرازه وحدت و تمامیت ارضی کشور به وجود آورده شده نباشد- این است که اشرف غنی به مثابه جاسوس سابقه دار، بعد از خوردن چتلی استعمار حاضر است، قاشق آن را به کمر ببندد و عبدالله با وجودی که بوی گند دهانش، مشمئز کننده شده و از دور های دور می توان آن را شمید، حاضر نیست بعد از خوردن چتلی استعمار، قاشقش را به کمر ببندد. در اینجا منظور از خوردن چتلی شرکت در انتخابات و منظور از بستن قاشق، به رسمیت شناختن نهاد هائی است که از طرف استعمار «انتخابات» را برگزار کرده، که در اینجا می کوشم بر مبنای شناختی که از وی دارم، دلایل این امتناع را بیان بدارم:

دلایل چنین امتناعی در گام اول می توان به دو بخش تقسیم کرد، یکی اطاعت مطلق از اراده قدرت های اشغالگر و دیگری تقابل با اراده نیروهای اشغالگر.

۱- اطاعت مطلق از اراده قدرت های اشغالگر:

تجربه تاریخی در کشور های دیگر و کشور خود ما نشان داده که وقتی یک نیروی اشغالگر خواسته باشد، مزدورش را به اطاعت دو صد در صد وادار ساخته وی را متقاعد مطلق خود بسازد، ضمن تأیید خودش، دست لطف و مرحمتی بر سر و روی رقباء و مخالفانش نیز کشیده است. موجودیت فرزندان و نوادگان متعدد سردار پاینده خان در دربار هند بریتانوی در جریان تمام قرن ۱۹، ناز و کرشمه سوسیال امپریالیزم روس با باند های خلق و پرچم، الطاف بیکران نظامیان پاکستان و آخذ های ایران، بر احزاب هفتگانه و هشتگانه، نمونه های برجسته چنین روشی در کشور خود ما می باشند.

با در نظر داشت، چنین سیاستی نیروهای اشغالگر و استعمار در تمام حالت کوشیده اند، تا نخست و در صورت امکان اقلیت های تابع، کشور اشغال شده را بر سریر قدرت بنشانند، تا با ترساندن آنها از اکثریت مخالف و حیات آنها را منوط به کمک استعمار معرفی داشتن، امیال خود را برآورده بسازند و در صورتی که شرایط اقتضای چنان گزینشی را ایجاب ننماید، با در آغوش گرفتن نیروی مخالف، وی را به عقب نشینی های بیشتر وادار بسازد.

تطبیق این اصل در شرایط افغانستان، می تواند از آنجا ناشی شود که گرزی بنا به اراده بادران امریکائی اش از جناح رقیب «اوباما»، گویا در تقابل باوی قرار گرفته و حتا حاضر نیست، برای خیرمقدم گفتن نیز به دیدنش برود، در نتیجه اداره «اوباما» با آن که در مقطع کنونی ممکن است به اشرف غنی عنایت بیشتر داشته باشد، مگر برای آن که فیل اشرف غنی هم به مانند گرزی یاد هندوستان نکند، عبدالله را می خواهد به مثابه چماق بر فرقهش نگه بدارد، تا هیچ گاهی حتا به فکر ترمزد از اراده استعمار نیفتد.

۱- تقابل با اراده نیروهای اشغالگر:

هرگاه به حساب آن که «فرض محال، محال نیست» به قضیه برخورد نموده و بپذیریم که در حرکت کنونی **عبدالله** پای کاخ سفید دخیل نیست، می تواند دلایل ذیل مبنای حرکات فعلی وی را بسازد:

الف : عوامل اعتقادی:

آنهایی که چون این قلم «عبدالله» را از زمان «P.C.B» در پوهنخی ساینس می شناسد و بتواند گذشته ها را در ذهنش زنده سازد، به خاطر خواهد آورد که «عبدالله عبدالله» که تا آنزمان فقط «عبدالله» بود یکی تن از افرادی بود که پیش از فاجعهٔ ثور، عضو باند پرچم بود. نامبرده بعد از کودتا به خصوص بعد از ۶ جدی یکی از کسانی بود که در صحن پوهنتون کابل و پوهنخی طب الی سال ۱۳۶۲ که زمان فراغت و بعد از یک سال کار در شفاخانهٔ نور- یکی از محراق های استخباراتی امپریالیزم امریکا در زمان شاه که جهت کنترل سفارت شوروی به وجود آمده و بعد از فاجعهٔ ثور به یکی از مراکز استخبارات شوروی مبدل شد- و رفتنش به پاکستان، خرد و بزرگ پوهنتون می دانستند، که وی یک پرچمی است- این که با وجود تعلقش به پرچم، چگونه نخست در پاکستان اعزام شده و با کدام امکانات در آنجا غسل تمعید نموده و باز هم چگونه و در چه زمانی از طرف **مسعود** که در همان زمان با روسها قرار داد آتش بس امضاء نموده بود، به مدارج بالا رسید، داستان دیگر نیست که زمانی آن را پی خواهم گرفت.

تعلق فکری و ایدئولوژیک به باند رویزیونیست و مزدور شوروی که هیچ گونه اعتقادی به آرای مردم افغانستان نداشته با تمام قواء می کوشیدند تا با انحصار طلبی غیر قابل باوری، انحصار طلبی که نخست خلقی ها و بعد تر پرچمی ها همدیگر را نمی توانستند تحمل نمایند، بر مردم حاکمیت نمایند، استخوان بندی فکری اولی **عبدالله** را ساخته، بر همان مینا به غیر از خود، حتا در مواقع ضرورت به خداوند گارش نیز ارجی قایل نیست، چنانچه در کنفرانس بن، همین انحصارطلبی باعث شد، تا **ربانی** را که تا آنزمان رئیس جمهور به اصطلاح قانونی افغانستان بود، در زیر پای اشغالگران و نوکر دست نشاندهٔ آنها **کرزی**، قربان نماید.

دومین پایه و مبنای اعتقادی **عبدالله عبدالله** «اخوانیت» از دریچه و منظر دید و نگرش **ربانی** می باشد. به معنای دیگر، **عبدالله** از زیر چکک رویزیونیست ها برخاسته، با نشستن در زیر ناوهٔ اخوان، انحصار طلبی را تاجائی رسانید که به غیر از خودش هیچ فرد دیگری را سزاوار تقسیم قدرت نمی داند. این درسی بود که از استاد اخوانش، یعنی **ربانی** معدوم فرا گرفت، **ربانی** که خلاف فیصله های پشاور که می بایست فقط ۴ ماه در قدرت باقی بماند، با زیر پای کردن فیصله های پشاور، در رقابت جنایتکارانه با تجسم جنایت یعنی **گلبدین**، شهر کابل را به خون و خاکستر مبدل نموده، ۴ سال آژگار پیام آور مرگ و نیستی گردیده و در همان حال با دعوت از مثنی میهن فروش شورای نظاری به نام «مجلس حل و عقد» نه تنها به رأی و ارادهٔ تمام باشندگان افغانستان توهین روا داشت، بلکه بی ادبی معاف، برخورد جمعی مردم ما نیز شاشید.

ب: تعلقات استخباراتی:

عبدالله بر مبنای تعلقات استخباراتی اش هم نمی تواند در قضایای فعلی به ارادهٔ ارگانهای ساخت اشغالگران تمکین نموده، به آنها اجازه دهد تا جشن پیروزی نهائی حملات جنایتکارانهٔ شان بر افغانستان را برگزار نمایند. زیرا در حالی که از یک جانب آنهایی که در آغاز افسار وابستگی اش را در دست داشتند، یعنی روسها، روی ده ها دلیل می خواهند عیش «اوباما» را خراب کنند و از جانب دیگر ایران به مثابهٔ حامی دوم **عبدالله**، در صدد است تا انتقام انتخابات ۱۳۸۸ ایران را از امریکا گرفته، به وی نشان بدهد که مداخله را با مداخله پاسخ می دهد، **عبدالله** به مثابهٔ مزدوری که سابقهٔ خدمت برای نهاد های امنیتی استخباراتی هر دو کشور را در کارنامه اش داشته، تا جائی که در همین اواخر و در همان

روز قبل از دور اول «انتخابات» بین محبانش تبصره می شد، گویا روس و ایران جمعاً صد میلیون دالر، برای پیروزی اش در انتخابات هزینه کرده اند، نمی تواند و نمی خواهد قاشق را به کمر ببندد و این که در نهایت بরাغانستان چه خواهد آمد، پشیزی برایش ارزش نداشته، از تکرار سالهای دهه ۹۰ قرن گذشته در شهر کابل کمترین تشویشی به خود راه نمی دهد.

پ: علایق شخصی و عشق قدرت:

این دلیل نیزنه تنها تا حد زیادی شخص عبدالله را به هر رذالت و پستی وادار می سازد، بلکه تمام حواریون و آنهایی را که از سقوط نجیب تا حال در هموندی و همسوئی با قدرت ربائی - مسعود و بعد ها مثلث «قانونی- فہیم- عبدالله» به نان و نوائی رسیده اند و به میلیون ها دالر دست یافته اند، متوجه خطر ساخته به صدا درآمدن زنگ خطر را به آدرس خود احساس نموده و متیقن اند که هرگاه عبدالله به قدرت دست نیابد و یا این که حکمدار آینده تضمین های محکمی ندهد که به مال و منال شورای نظاری ها با چشم بد نخواهد نگریست، تمام آنچه را تا کنون با زیر پای کردن وجدان و شرف شان به دست آورده اند، از دست خواهند داد، نمی توانند دست روی دست گذاشته، ثقلب حریف را در یک انتخابات تقلبی و استعماری بپذیرند.

با در نظر آنچه گذشت، بدون آن که بر خود کمترین ترسی راه دهم، از کابل خونین با صدای بلند اعلام می دارم: به همان سانی که دیروز شرکت آگاهانه در انتخابات دولت دست نشانده، به رسمیت شناختن اشغال و خیانت به کشور محسوب می شد، اینک دفاع از اشرف غنی و یا عبدالله، دفاع از جاسوسی، دفاع از جنایت و دفاع از وطنفروشی می باشد.